

● با پردگیان عاطفه و خیال

(توصیه‌ای به شاعران جوان)



مولوی:

ای با من و بنهان چو دل، از دل سلامت می‌کنم
تو کعبه‌ای هر جا روم قصد مقامت می‌کنم
هر جا که هستی حاضری، از دور در ما ناظری
شب خانه روشن می‌شود چون یاسد نامت می‌کنم
گه همچو باز آشنا بر دست تو پر می‌زنم
گه چون کبوتر پسرزان آهنگ بامت می‌کنم
دوری به تن، لیک از دلم اندر دل تو روز نیست
زان روزن دزدیده من چون مه پیامت می‌کنم
من آینه دل را ز تو اینجا صفالی می‌دهم
من گوش خود را دفتر لطف کلامت می‌کنم
(غزلیات شمس)

کار خواننده هرگز با این قطعه‌الیهوت تمام نمی‌شود. زیرا الیهوت خواننده خود را ایسله فرض نمی‌کند، که لازم ببیند خودش با ریابکاری با بیتی دیگر به توضیح آنچه گفته بنشیند. او هم مثل حافظ خواننده را وادار به صعود می‌کند. تا به اوجگاه خود او برسد. الیهوت در این قطعه از نوعی حضور مبهم و همیشگی سخن می‌گوید. «آنچه ممکن بود باشد!» «آنچه که شده است» این دو در کنار هم همیشه حاضرند. خواننده زیر پای خودش را خالی احساس می‌کند. زیرا ناگهان گذشته و آینده را در حال در کنار هم می‌یابد. این همان اصل غافلگیری در هنر است. در انتظار

می‌پنداشته‌اند که عقرب، چشم ندارد و ناقص است. معنای بیت چنین می‌شود: اگر اینکه می‌بینی امیر مقتدر، ستاره سرخ دبران را بر قبضه شمشیرش به عنوان جواهر نمی‌نشانند، اینست که امیر ترجم می‌کند و نمی‌خواهد که صورت فلکی ثور ناقص و بسی چشم چون عقرب گردد.

کار خواننده با بیت فوق تمام است.
ت، اس، الیهوت:

صدای پاهای، در حافظه می‌بیچد
در دالانی که از آن گذر نکردیم
به سوی دری که هرگز آن را نگشودیم، دری که
به گلستان باز می‌شود^۲

شاعرانی مثل حافظ، مولوی و ت، اس، الیهوت، دارای خصوصیتی هستند که شعر آنان را از صورت معما بیرون می‌آورد. شعر معماگونه معنایش اینست که چنانچه اصطلاحات، واژه‌های دشوار و تلمیحات آن را بدانیم، مشکل شعر حل است و دیگر آن شعر هیچ پیچشی برای خواننده ندارد.

انوری:

گر ثور چو عقرب نشدی ناقص و بی چشم
بر قبضه شمشیر نشاندی دبران را
ثور و عقرب دو صورت فلکی است. دبران: ستاره‌ای سرخ‌رنگ که در قسمت چشم صورت فلکی ثور وجود دارد. قدما

نامنتظر بودن.

حافظ:

من آن نگین سلیمان به هیچ نستانم
که گاه گاه در او دست اهرمن باشد
روا مدار خدایا که در حریم وصال
رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد
همای گو مفنکن سایه شرف هرگز
در آن دیار که طوطی کم از زغن بسا شد.^۴

در اینجا با نخستین برخورد چیزهایی برای خواننده روشن می‌شود. به یاد صخرالجن می‌افتد که انگشتری سلیمان را مدتی دزدیده بود. همچنین مرغ همای که سایه افکن بر سر شاهان است و در این جا از خواسته شده تا دقت کند. اما آیا در برخورد دوم، خواننده می‌تواند به راحتی بداند که حافظ چه می‌گوید؟ آیا پس از گشودن تلمیحات این دو سه بیت کار تمام است؟ این دیار که طوطی از زغن کمتر است کدام دیار است؟ حافظ از کدام بی‌عدالتی سخن می‌گوید؟

در نظر اجمالی سه بیت با هم بسی ارتباط می‌نمایند، اما آن مؤبرگ که هر سه را پیوند می‌دهد یک چیز است: نوعی عدم تعادل. حافظ این روش را از قرآن آموخته است که غزلها به گونه‌ای است که ابیات هر غزل با یکدیگر بی‌ارتباط جلوه می‌کنند، اما خواننده هنرمند و دقیق آن موی نامرئی را سرانجام پیدا می‌کند. همانند آیات قرآن که هر کدام در یک سوره از چیزی سخن می‌گویند اما سرانجام، آن یگانگی را می‌توان یافت.^۵ غرضم از طرح مطالب فوق این بود که می‌خواهم خاطر نشان کنم، آنچه شعر حافظ و مبانند او را همواره برای هر نسلی در زمان حال آن نسل قرار می‌دهد، همین شیوه بیان است. روشی که شعر را همراه با زمان به حرکت درمی‌آورد و مثلاً آن را در قرن هشتم یا هفتم هجری متوقف نمی‌کند. روشن تر بگویم، «اکنون زدگی» همان آفتی است که شعر فرخی سیستانی را با آن همه

لطافت و شعر غضایری رازی را در همان قرنهای چهارم پنجم متوقف کرد. شاعر نقاش زاینی «کیو کوماتزو» در باره شاعر و هم وطن بزرگ خود «باشیو» می‌گوید: «او از همه چیز دست برداشت تا مالک و صاحب همه چیز گردد.»^۶ یعنی شاعر باید بیرون از همه چیز حتی زمان قرار بگیرد تا بتواند در همه چیز و در هر زمان سیران داشته باشد. زمان و مکان روزگار شاعر، در شعر او باید امری جانبی باشد و نه امری بنیادی. در این صورت شعر او گزارشی روزنامه‌وار از یک سلسله جریانات اجتماعی، عاطفی و احياناً سیاسی عصر او خواهد بود که برای مردمان روزگاران دیگر که جاذبه و یا بی‌جاذبه می‌گردد. همانند قصیده

انوری در مدح سنجر بن ملکشاه سلجوقی:
ملک اکنون، شرف و مرتبه و نام گرفت
که جهان زیر نگین ملک آرام گرفت
خسرو اعظم، دارای عجم و اوت جم
که از رسم جم و ملک عجم نام گرفت^۷

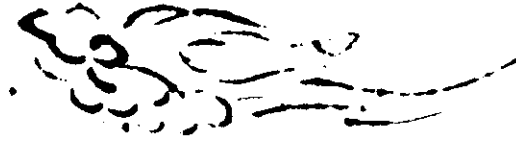
شاید بدینانه نباشد اگر بگویم دو سوم شعر گذشته ما سرنوشت شعر مدحی انوری را دارد — همینجا بیفزایم که هنر شاعری و قدرت بیانی این شاعران مورد تأیید است. در این بحث مسأله تعبیر و برخورد آنان با هنر شعر مطرح است — بنابراین بویایی در شعر امری حیاتی است. من شعر بویا را شعری می‌دانم که تنها نقطه حرکت آن روشن است و کسی نقطه توقف او را نمی‌داند و شاید هم بهتر است بگویم نقطه توقف ندارد.

بسیاری از اشعاری که به دفتر مجله می‌رسد، مستأفانه اشعاری هستند که با ابوشکور بلخی حرکت کرده‌اند و در قرن چهارم متوقف شده‌اند. یعنی از حاقظه شعری عصر سامانیان و غزنویان فراتر نمی‌روند. حتی آنگاه که از زبان حافظ و سعدی وام می‌گیرند، در عصر خود این دو بزرگوار نیستند.

هنر همواره رو به کمال است. و کمال در آینده‌ها قرار دارد. این سنت خداوند است که در روند تکاملی انسان، آینده‌ها حجم عرفان و شناخت او را گسترده‌تر می‌کنند. در این راه هر کس ایستاد، کارش تمام است. هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق نسبت است بر جریده عالم دوام ما و عشق یعنی بویایی و تحرک. هنرمند و شاعر عاشق با توشه گذشته ادبی خود به آینده سفر می‌کند.

بی‌نوشت‌ها:

- ۱- ت. اس. ایوت. شاعر مشهور انگلیسی (۱۸۸۸ - ۱۹۶۵)
- ۲- دیوان انوری. به تصحیح استاد سعید نفیسی.
- ۳- چهار کوارتت. سروده ت. اس. ایوت. ترجمه مهرداد صدقی. نشر فکر روز ص ۷۱
- ۴- دیوان حافظ
- ۵- برای اطلاع بیشتر از این بحث ر. ک: ذهن و زبان حافظ. تألیف بهاء‌الدین خرمشاهی
- ۶- فلیسیس شاله: شناخت زیبایی، ترجمه علی اکبر بامداد - نشر طهوری ۱۳۴۷ چاپ سوم ص ۴۷
- ۷- دیوان انوری ص ۶۵



فتح الله فروغی ● وقتی که تو آمدی

سید ناصر سرافرازی کاشمان
■ طرح

وقتی که تو آمدی
در تجلی دیدارت
آینه باغ دل من
جلوه‌ای دوباره یافت.

وقتی که تو آمدی
باغچه انتظار من
در بستر آرام نگاه تو
زلزال چشمه عمر نوشید،

و من از پشت پنجره حوصله خویش
نجوی کاروان بهار را شنیدم
و از پشت قاب هلالی آن
بر ساحت سبز سیزه‌زار نگریستم.

ز سودای جهانم کار دل افتاده در کسویی
بدست شیوه کاری، فتنه‌سازی، عافیت جویی
امیر کشور حُسنی، ندانم با چنین حشمت
صنوبر قامتی، نسرین جبینی، نسترن بسویی
به هفت اندام دامی بهر صید دل نسهان دارد
کمند افکن سرزلفی، کمان انداز ابرویی
بدام افکنده جمعی را سیه چال ز نسختدانش
پریشان کرده خیلی با نگاه چشم جادویی
نموده مردمان را در کویر دیسده سرگردان
بسان تشنگان سر گشته در دامان خارویی
نگاهش از صف مژگان چنان تا زد به صید دل
که شیری گسسه از نزار تا زد سوی آهوئی
زجوی دیده مژگان را زدم آسی که تا شاید
کنم در مقدمش، ایوان دل را آب و جارویی
به کنج دل سپردم گنج مهرش چون نمی‌دیدم
حریم عشق را جز دل مهیا بسرج و بارویی
دریغاً دل نسدیدی از نسهال قامتش خیری
دریغاً جان، نردی از گلستان رخس بسویی
به گرداب پسر آشوب خلیج گوشه چشمش
دلا افتاده‌ای با قایق بشکسته پساوویی
نیایی بی‌عنایت چون رهی تا منزل جانان
تو و کنج غمی، پادربغل، سر روی زانوئی
صبا برگو به مسؤلان طرح جامع رویش
بنازم آنچنان طرحی، بنازم اینچنین روئی
خارو: کوهی در کویر





اورنگ خضرائی آباده اردیبهشت ماه / ۷۰
 ● معلم (پاره‌هایی از حکامه‌ای بلند)

عبدالحسین فرزین
 ■ وارث رُسل

فرسوده در غبار غم و تکرار
 بُرده ز یاد، شادی دوران را
 گسترده بسوریای کساعت را
 اندوه نان و آب تو را فرسود
 بُردی به دوش بار کسان عمری
 هر نقطه شد به همت تو خطی
 اما تو خود به دایره حیرت
 پرگار غم گرفت تورا در خویش
 او نیش خود به جان تو زد، کاری
 بس کاخها به سعی تو شد آباد
 دستت، ز نو شداروی جان، کوتاه

* * *

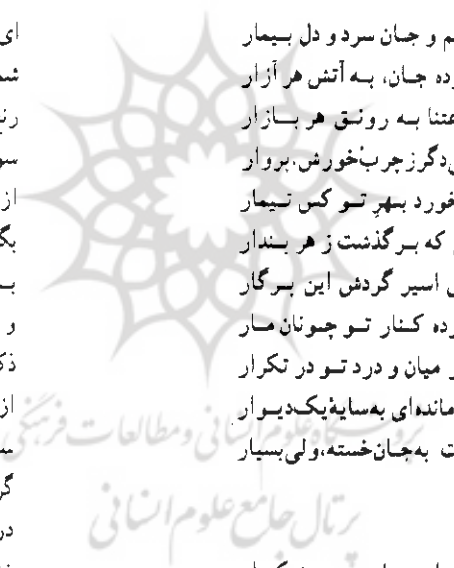
آموخت باید از تو حقیقت را
 ای مشعل خجسته بیداری
 در جان تو خورد، ابدیت یافت
 نیت است رسم و راه تو در تاریخ
 رسم تو شد شریف‌ترین شیوه
 ابزار توست ذهن و زبان تو
 لبخند تو نوا و پیام عشق

با جسم و جان سرد و دل بیمار
 خو کرده جان، به آتش هر آزار
 بی اعتنا به رونق هر بازار
 جمعی دگر ز جرب خورش، بروار
 اما نخورد بهر تو کس تیمار
 خطی که برگذشت ز هر بندار
 ماندی اسیر گردش این پرگار
 جنبزده کنار تو چونان مار
 تو در میان و درد تو در تکرار
 خود مانده‌ای به سایه یک دیوار
 ز خمت به جان خسته، ولی بسیار

* * *

که این است جان و جوهر هر کردار
 تابیده روشنای تو بر اقطار
 این را ازل به نام تو کرد اظهار
 تابان، به صدر و ذیل همه آثار
 راه تو برگزیده‌ترین هنجار
 بهتر از این نداشته کس، ابزار
 هر گامت، عاشقانه‌ترین رفتار

ای کرده فروغ علم برانجمن ارزانی
 شمع تن از این ایشاری دغدغه سوزانی
 رنج و غم و سختی را بر خویش کنی هموار
 سوزی تن و گاهی جان چون شمع به آسانی
 از همت والایت ز اندیشه بسویایت
 بگرفته به کف دانسا منشور سخندانسی
 با جهل به هججایی، از حیلہ مسیرایی
 و زهیت داناییت بگریخته ندادانی
 ذکرت همه حق گفتن فکرت همه حق جستن
 از ساخت تو دور است اندیشه شیطانسی
 مامان ز تو بگرفته است هر بی سر و سامانی
 گر نیست ترا سامان و رهست پیریشانی
 در محضر تعلیمت بس عالم و بس فاضل
 زانو زده انداز شوق از بهر سبق خوانی
 مَن عَلَمی حرقاً قَدْ صَبَّرْتَنی عبدا
 سودا مکن این رنبت بساسیم و زرکانی
 تو وارث موروث برحق رُسل هستی
 بر ملکات دانش هست کار تو نگهبانی
 سودای معلم داد بر کلک من این قدرت
 تا ساخته کنم تصویر آن چهره روحانی
 معنای حیات این: جانانه نمر دادن
 خوش آنکه به تن [فرزین] جامه کند این سانی



رتال جامع علوم انسانی

